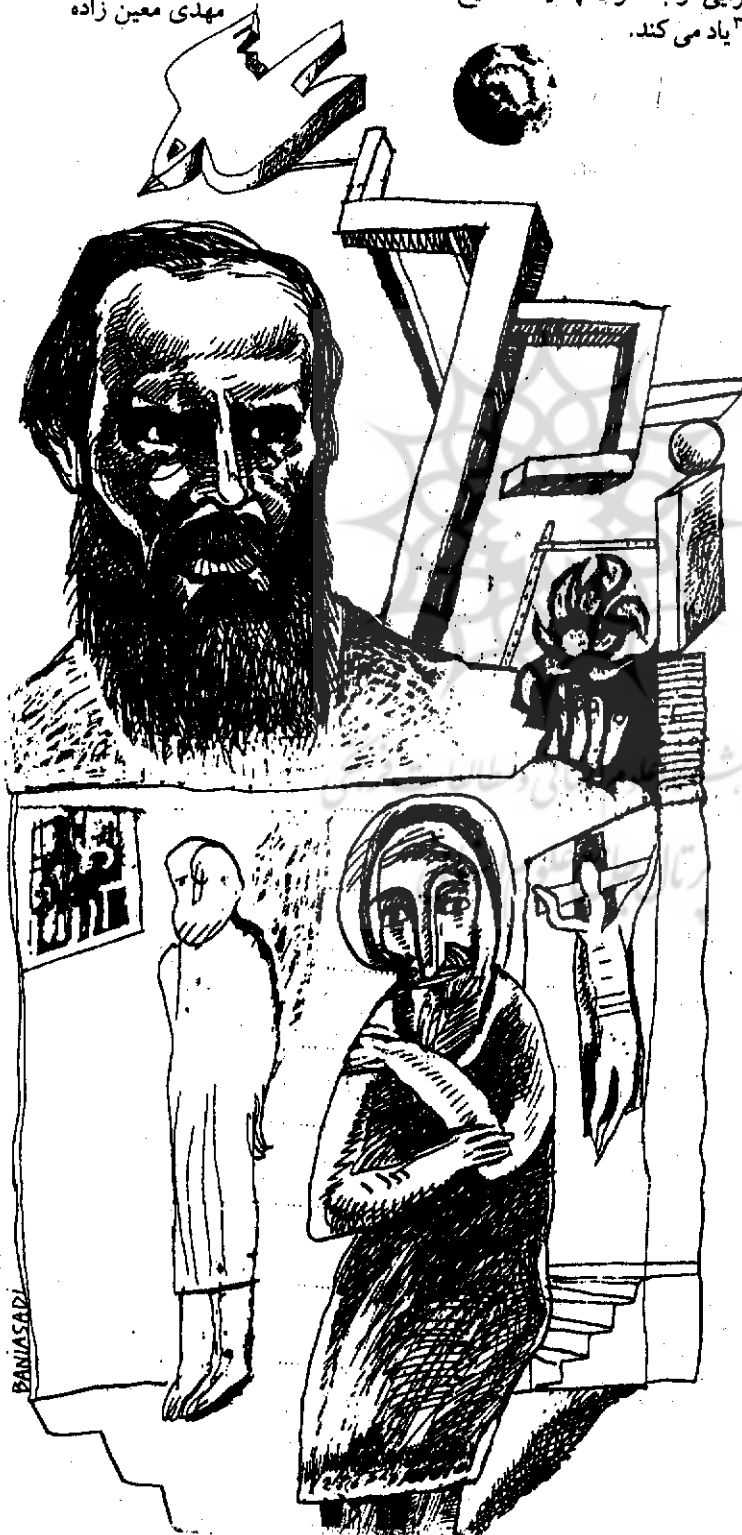


# دین و آزادی

در آثار داستایفسکی  
مهدی معین زاده



در این تز بود که ملت روسیه در مواجهه با داستایفسکی، نه به پلشتیهای زندگی او که به رنجهای آن چشم دوخت و در جشنهایی که در آخرین سالهای حیات داستایفسکی به افتخار پوشکین ترتیب داده بود، نویسنده بزرگش را چنین خطاب کرد: نابغه! قدیس! پیامبر!

ولادیمیر ناپاکف، داستایفسکی را اساسا نویسنده داستانهای مذهبی می شمارد و از داستانسرای او با عنوان پائیدن مسیح در همه جا یاد می کند.

اشاره  
آثار داستایفسکی نویسنده نامی روسی تاثیرات جهانی داشته بویژه در انقلاب کبیر روسیه در سال ۱۹۱۷ وی به مقولات متفاوتی پرداخته و زندگانی مردم روسیه را آنچنان که بود توصیف کرده است. مادر این نوشتار تنها به آن قسمت از آرای دینی داستایفسکی که درباره مساله آزادی است، خواهیم پرداخت. پرداختن به تمام آرای داستایفسکی در باب خدا و دین مقال و مجال فراختری می طلبد.

## ۱. داستانسرای مسیحی

فئودور داستایفسکی را - به رغم تمام آن نابسامانیهای اخلاقی که در زندگی او به چشم می خورد - به زعم من مسیحی ترین داستانسرای عالم می توان انگاشت. لغزشهای اخلاقی او، بیش از آنکه معلول پستی و پلشتی روح او بوده باشد، محصول بی کفایتی او در سامان دادن به نیروهای عظیم روحی اش است. داستایفسکی، خود از این نیروهای روحی و حیاتی عظیم در رنج بود و بیش از همه آنها را در وجود دو تن از مخلوقاتش - استاوروگین و دیمتری کارامازوف - به ودیعت نهاد. استاوروگین که شاید مخوفترین مخلوق داستایفسکی باشد، در فرازی از کتاب تسخیر شدگان می گوید:

تجربه نشاتم داد که نیروی زیادی دارم... ولی اینکه نیروی خود را در چه راهی به کار برم، موضوعی است که هرگز نفهمیدم... من همان طور که همیشه می توانستم، حالاهم می توانم علاقه به انجام کارهای خوب داشته و از انجام آن لذت ببرم. به همان صورت می توانم به کارهای بد و شیطانی علاقه مند بوده و از انجام آن نیز راضی باشم!

آندره ژید در یکی از سخنرانیهای خود درباره داستایفسکی، در باب شخصیت استاوروگین چنین می گوید:

استاوروگین در نهایت ستایشگر نیرو و قدرت است. ویلیام بلیک کلید شناخت این شخصیت گنج کننده را به ما می دهد. او می گوید: انرژی، زندگی است. انرژی، خوشبختی جاودانی است. جاده افراط به قصر عقل منتهی می شود و...!

تز انرژی - رنج - سرستگاری که شاید محورترین تز مطرح شده در آثار داستایفسکی باشد، بر زندگی قهرمانان داستایفسکی و نیز حیات خود او سیطره ای تام دارد. شاید به علت حقیقت سترگ نهفته

در جنایت و مکافات، زاسکولینکوف می‌خواهد با گذر از مرز قوانین اجتماعی و اخلاق دینی - که به زعم او تنها برای مردم عادی و نه نوابغ و ابرمردان طرح ریزی شده است - آزادی بی‌حد و حصری کسب کند. اراده اش با اراده خدا پهلو زند و خود او نیز بر سریر ربوبیت تکیه دهد. در پایان داستان نیز، هموست که تنها به مدد انجیل و عشق و رستگاری نائل می‌شود. در رمان ابله شخصیت پرنس میشیکین آشکارا ملهم از شخصیت مسیح است و مجرد او از ماده راست به مجرد کروبیان عرش خدا می‌ماند. در تسخیر شدگان، مساله انسان - خدا، یا خدا - انسان خواننده و - گمان دارم - خود نویسنده را نیز متحیر کرده است. در برادران کارمازوف اما خدا میدان دار معرکه است و نمودش همه جا پیدا است. در شماره دسامبر ۱۸۷۷ نشریه پادداشتهای روزانه یک نویسنده داستایفسکی به خوانندگان خود خبر می‌دهد که مصمم است به خاطر یک کار هنری (کتاب برادران کارمازوف) انتشار نشریه را قطع کند. او می‌نویسد: در این کتاب از وجود خدا - این مساله که در تمام طول زندگی به طور خود آگاه و ناخود آگاه مرا شکنجه کرده - صحبت خواهد شد. به راستی نیز مساله خدا - به عنوان کانونی ترین مفهوم دینی - مساله اصلی تمام آثار داستایفسکی بالاعم و برادران کارمازوف بالاخص است.

## ۲. دین بدون

آزادی  
در کتاب برادران کارمازوف، ایوان داستانی را برای برادرش آلیوشا نقل می‌کند. نام این داستان خیالی، مفتش اعظمی است و شاید بتوان آن را نقطه اوج کتاب به شمار آورد. داستان چنین است: در دوران تفتیش عقاید در شهر سویل



اسپانیا، یک روز مسیح در میان جمعیت ظاهر می‌شود. مردم به گردش جمع می‌شوند و او را باز می‌شناسند. اما رئیس محکمه تفتیش عقاید که پیرمردی است نود ساله، حکم توقیف مسیح را صادر می‌کند. شب هنگام مفتش بزرگ به محفظه‌ای که مسیح به حکم او در آن زندانی است داخل شده و به او: آخر تو چرا اینجا آمده‌ای؟ تو مزاحم کار ما هستی سپس دادخواست هولناکی علیه مسیح تنظیم می‌کند:

کار دینال به مسیح می‌گوید: چرا آمده‌ای تا سد راهمان شوی؟ تو حق نداری کلمه‌ای بر آنچه از قدیم گفته‌ای، بیفزائی، او آنگاه بر پیامبر خدا خرده گرفته و می‌گوید: انذار و هشدار را بر تو تمام کردند، اما به آنها گوش ندادی. تو تنها راهی را که ممکن بود بدان وسیله آدمیان سعادت‌مند شوند، رد کردی. اما خوشبختانه به هنگام عزیمت با کلامت مینا گذاشتی. به ما حق پیوستن و گسستن داده‌ای، و البته حالا نمی‌توانی در اندیشه بازستاندنش باشی، پس چرا آمده‌ای تا سد راهمان شوی.

مفتش اعظم آنگاه به وسوسه اول ابلیس در بابان اشاره می‌کند و به مسیح می‌تازد که چرا آن را فرو نهاده و آزادی را بر گرفته است. به زعم کار دینال بزرگ، آنچه ابلیس در بیابان به مسیح عرضه کرد، مبتنی بر خیرخواهی بود. روحانی بزرگ مسیح در اینجا جانب ابلیس را گرفته و به پیامبر می‌گوید:

انصاف بده، حق به جانب که بود؟ تو یا آنکه وسوسه ات می‌کرد؟ سخنان ابلیس را به یاد بیاور. مفاد آن - هر چند نه عین واژه ها - چنین بود. تو به دنیا می‌روی و با دست نهی می‌روی، با وعده آزادی که انسانها در سادگی و تمرد ذاتیشان حتی نمی‌توانند درکش کنند، از آن می‌ترسند و وحشت می‌کنند. چون تاکنون برای انسان و جامعه انسانی، هیچ چیز تحمل ناپذیر تر از آزادی نبوده است. اما این سنگها را در بیابان ترک خورده می‌بینی؟ آنها را به نان بدل کن. آنگاه آدمیان چون گله، سپاسگزار و فرمانبردار، سر در پی تو خواهند گذاشت. اما تو تپذیرتی که انسان را از آزادی محروم کنی و پیشنهاد را رد کردی و با خود گفتی که اگر فرمانبرداری با نان خریداری شود، به چه می‌ارزد؟ پاسخ دادی که انسان تنها با نان نمی‌زید.

مقصود کار دینال از نان زمینی، البته تنها

نان خوراکی برای سیر کردن شکم انسانها نبود. مقصود او از بیرق نگونسار شده نان زمینی که مسیح آن را فرو هشت و کلیسا آن را برگرفت، دینی بود عاری از رمز و راز و عشق و حیرت و آزادی، دینی که تنها نمادهایی مقدس و مناسکی مشخص از آن بر جای مانده است و بیشتر به یک مراسم حزبی می‌ماند. تا دین لطیف خداوندی، مقصود از نان زمینی، دینی است موافق ذائقه عافیت طلبان خام. مراد، دینی است ایدئولوژیک، به زعم مفتش اعظم، به جهت هولناک بودن آزادی و اینکه انسان حتی مرگ خود را بر آزادی تمییز میان نیکو بدتر هیچ می‌دهد. مسیح می‌باید ریز و رلا و عشق و آزادی را از دین می‌ستاند و آن را مناسب هاضمه و فاهمه راحت طلبان می‌کرد. مسیح اما این کار را نکرد، او مخصوصاً چیزهایی را انتخاب کرد که معماگونه و نامشخص و بیربط هستند و فهم آنها از قدرت انسان بیرون است. اما کلیسا، آن بیرق نان زمینی را که مسیح رد کرده بود، می‌پذیرد. کلیسا به عشق آزاد انسان به خدا، خیانت می‌کند و دین مسیحیت را در راه استقرار نظامی به کار می‌گیرد که دیگر نظام روحانی نیست، بلکه یک نظام اجتماعی است. کلیسا جامعه مسیحی می‌سازد و تکالیف مشخص و قطعی برای انسان معین می‌کند. کلیسا عبودیت خدا را به عبودیت پاپ فرو می‌کاهد و این را تنها راه نیل بدان قلمداد می‌کند. با برگزاری آیینها و مراسم مذهبی، با برپا کردن جشنها، اعتراف گرفتنها و ارائه علامات و شعار رسمی، حضور رسمی خدا را به توده‌ها اعلام می‌کند و بدین سان وجدان خداپرست انسانها را قانع می‌کند که به خداپرستی نائل شده اند. کلیسا یک مفهوم مرموز فوق طبیعی را برای هم‌کیشان خود به صورت تصاویر و تخیلاتی جلوه گر می‌کند و خدا را در رنگها، بخورها، نقاشیها، سنگتراشیها و غیره متجسم می‌کند. کلیسا در عین حال که تعالیم مسیح را موعظه می‌کند، خود او را رد می‌کند. کلیسا آخرین پایگاه بی‌اعتقادی به خداست.

کار دینال، هر چند به راز آلوده بودن دین مسیحیت و اساساً به راز آلوده بودن رابطه انسان و خدا معتقد نیست، حداقل چیزهایی



دست بالا گرفتن ارزش انسان و رد کردن معجزه، خود اسباب سقوط خویشتن را فراهم کرده است. او به مسیح می گوید:

آیا فطرت آدمیان، آنچنان است که بتوانند معجزه را رد کنند، و در لحظات خطیر زندگیشان - لحظات عمیق ترین مشکلات روحی - تنها به رای آزاد دل خویش تمسک جویند؟... تو امیدوار بودی که آدمی با پیروی از تو، به خدا تمسک جوید و درخواست معجزه نکند... هنگامی که تمسخرکنان و ناسزاگویان بر سرت فریاد زدند: از صلیب فرود آی و ایمان خواهیم آورد که تو اویی! از صلیب فرود نیامدی، فرود نیامدی چون نمیخواستی انسان را باز هم با معجزه به بردگی بکشانی و خواست ایمانی بود که آزادانه و نه بر اساس معجزه ایجاد شده باشد. تو در تمنای عشق آزاد بودی، نه خضوع و خشوع برده در مقابل قدرتی که ایا معجزه را و ایا مقهور کرده است.<sup>۱۵</sup>

کاردینال لاجرم این اشتباه مسیح را هم ناشی از خطا در شناخت ارزش انسان قلمداد می کند: انسان آنقدرها که در جست و جوی اعجاز است، در جست و جوی خدا نیست... تو انسان را بسیار دست بالا گرفتی، چرا که او هر چند فطرتا سرکش است، یقینا برده نیز هست. در باب وسوسه سوم ابلیس ورد ملکوت و اقتدار از سوی مسیح، کاردینال باز هم بر مسیح خرده می گیرد و راز خود و کلیسای مسیحی را بر پیامبر می گشاید. مفتش به عیسی می گوید:

مانه با تو، بلکه با او - ابلیس - کار می کنیم. راز ما این است. دیر زمانی است که به طرف او رفته ایم. ما چیزی را که تو با شماتت رد کردی، از او گرفتیم. همان آخرین هدیه را که عرضه ات کرد و تمامی ملکوت زمین را نشانت داد. ما از او روم و شمشیر قیصر را گرفتیم و خود را حکمران انحصاری زمین قلمداد کردیم. گو اینکه تاکنون نتوانسته ایم کار خود را تکمیل کنیم... اما پیروزمی شویم و تاج قیصری بر سر می نهیم و سپس سعادت جهانی بشر را طرح می ریزیم. چون خواست یگانگی جهانی آخرین دلهره بشری است و بشر همواره کوشیده است تا حکومتی جهانی تأسیس کند.<sup>۱۶</sup>

بدینسان، کلیسای مسیحی که خود را یگانه متولی دین مسیح می انگارد، با قبول هر سه وسوسه ای که مسیح رد کرده بود، از مسیح فاصله گرفته و به ابلیس می گردد. کلیسا حکومتش را بر سه پایه نان زمینی،

خدایان ما درآید، وگرنه شما و خدایانتان را خواهیم کشت.<sup>۱۷</sup>

کاردینال می گوید تنها آن کس می تواند به این خواسته دیرین بشر - پرستش یک معبود همگانی - جامه عمل پوشاند که بیرق نان زمینی را که شامل نانی برای خوردن و خدایی برای پرستیدن است، بردارد و به انسانها عطا کند. آزادی را از انسانها بستاند و به جای آن نانی برای خوردن و دینی بی حیرت و عشق و آزادی بدانان ببخشد. همچنین هرگونه فردیت و تفکر فردی مایه رنج انسان است و باید از او ستانده شود. خدای اجتماعی، دین اجتماعی، عشق اجتماعی و... این است آنچه کاردینال و کلیسا به انسان عطا می کنند. در اینجا نظر مفتش بزرگ با نظر چیگالف و دین نان زمینی با سوسیالیسم بدون خدای تسخیر شدگان یکی می شود.

در کتاب تسخیر شدگان، یکی از شخصیت های رمان - چیگالف - نظامی اجتماعی بر مبنای سوسیالیسم ارائه می کند: باید جامعه را به دو بخش ناسازی تقسیم کرد. ده یک افراد از آزادی فردی بهره مند می گردند و حق تسلط و فرمانروایی بر نه نفر دیگر دارند. این عده کثیر باید تشخیص و تفرد خود را از دست بدهند و به صورت یک گله متشکل گردند. یک اطاعت کورکورانه آنها را از شاهراه تحولات و تغییرات پی در پی به یک بیگانهی و صفا و پاکی که با بهشت زمینی متناسب دارد، راهبری می کند. ... بردگان باید رهبرانی داشته باشند و به اطاعت و فرمانبرداری کامل تن دهند و تشخیص و تفرد خود را مطلقاً از یاد ببرند.<sup>۱۸</sup>

در اینجا مسیحیت کلیسا و سوسیالیسم چیگالف هر دو به یک نتیجه منجر می شوند، ستاندن آزادی، عشق، ارزشهای فردی، تفکر فردی آمال و امیدهای شخصی و... از انسان. این هر دو دنیایی می سازند که در آن هر انسان بسان پیاده ای در میان انبوه پیادگان دیگر است. دنیایی که به لانه مورچه بیشتر می ماند تا ماوای انسان.

در مورد وسوسه دوم ابلیس نیز کاردینال بر پیامبر می تازد. در وسوسه دوم، ابلیس، مسیح را ترغیب می کند تا به معجزه های دست زند. اما مسیح به این امر گردن نمی نهد. کاردینال بر آن است که در اینجا نیز مسیح با

درباره آن شنیده است و با بدطینتی خاصی، چنین تعبیری از راز می کند:

اگر لدین راز است، ما هم حق داریم رازی را موعظه کنیم و به آدمیان پیاموزیم که رای آزاد دل آنان و عشق، نقلی ندارد. بلکه لدین رازی است که باید کورکورانه، حتی برخلاف وجدان خویش، از آن پیروی کنند.<sup>۱۹</sup>

البته کلیسا و نماینده آن، مفتش اعظم، تمام این کارها را به بهانه داشتن شناختی واقعی از انسان و به جهت دوست داشتن او انجام می دهند. کاردینال به مسیح طعنه می زند که انسان را به خوبی نشناخته و ارزش بیش از حدی برای او قائل شده است و نتیجه می گیرد که مسیح، انسان را به حد کافی دوست نداشته، زیرا که اگر دوست می داشت، تکلیفی چنین سنگین - برخوردار از موهبت آزادی - را بر کرده او نمی نهاد. او به مسیح می گوید:

تو به انسان، مقامی بسیار والا داده ای. تو برای او بدون ترحم کار کرده ای... به تو می گویم که هیچ دلهره ای آدمیزاد را بیش از این عذاب نمی دهد که بتواند بی درنگ کسی را بیاید تا عطیه آزادی را - که این مخلوق بداقبال با آن زاده شده - به او بسپارد... تو به گونه ای عمل کردی که گویا به هیچ رو دوستان نمی داری. ای آنکه آمده بودی تا زندگیت را نثار ایشان کنی! به جای در اختیار گرفتن آزادی آدمیان، آن را افزون کردی و بر کرده ملکوت روحی بشر، بار رنجهایش را تا ابد نهادی. تو عشق آزاد انسان را میخواستی تا آزادانه از تو پیروی کند و شیفته و فریفته ات شود... اما مگر نمی دانستی که اگر زیر بار سهمگین انتخاب آزاد از پای درآید، حقیقت تو را هم عاقبت انکار می کنند... با این حساب در حقیقت خود تو بودی که ویرانی ملکوت را بنیان نهادی.<sup>۲۰</sup>

کاردینال اذعان می کند که هیچ چیز برای بشر حیاتی تر از یافتن کسی برای پرستش نیست. اما او در عین حال تصور می کند که این مخلوق ترحم انگیز - انسان - دوست دارد که در پرستشی همگانی شرکت کند.

این تمنا برای شرکت همگانی در پرستش، از روز اول مایه در ماندگی عمده هر انسان به تنهایی و نیز تمام بشریت است. به خاطر ایجاد اشتراک در پرستش، یکدیگر را با شمشیر کشته اند. خدایانی را علم کرده اند و با یکدیگر به معارضه برخاسته اند، خدایانتان را کنار بگذارید و به پرستش

اقتدار و معجزه بنا می‌کند. هر چند معجزه‌ای هم از دستش ساخته نیست و اعجازش بیشتر به خرافه می‌ماند، مردم به سئوه آمده از دغدغه جانسوز و طاقت آزمای آزادی و اختیار، کارهای عادی کلیسا را معجزه خواهند انگاشت، زیرا کلیسا آنان را از بلای آزادی نجات داده است. کلیسا، البته نانی برای سیرکردن شکم به آنها نمی‌دهد، بلکه آنان نان را با کشت و پخت خود به دست می‌آورند. اما کلیسا با گرفتن آزادی از آنان، سبب می‌شود مردم نان به دست آمده از دسترنج خود را بی‌دغدغه آزادی بخورند. حال آنکه مسیح با به ارمغان آوردن آزادی برایشان، نان را چون سنگی برای هاضمه آنان صعب‌الهاضم کرده بود. پس آنچه کلیسا می‌کند - گوارا کردن نان - خود، معجزه نیست!

بدین ترتیب، انسانها در انقیاد کامل کلیسا درمی‌آیند و دست افشان و پاکویان از مرگ آزادی، رو به کلیسا آورده، می‌گویند، آری، حق با شما بود، راز او (مسیح) را تنها شما در اختیار دارید، ما به سوی شما بازگشته‌ایم، ما را از خویشتن برهائید.<sup>۱۷</sup> در خاتمه ماجرا کاردینال به مسیح می‌گوید:

فردا خواهی دید، آن گله فرمانبردار به یک اشارت من خواهند شتافت تا دور و بر همه ای که تو را به خاطر سدره نشاندن پسر آن خواهم سوزاند، خاکستر گرم تلخیار کنند... فردا خواهمت سوزاند.<sup>۱۸</sup>

مسیح می‌داند که کاردینال راست می‌گوید، می‌داند مردم همان‌گونه خواهند کرد که کاردینال می‌گوید، با وصف این سخنی نمی‌گوید و تنها کاری که می‌کند این است: نزدیک می‌شود و لبان رنگ پریده مفتش را می‌بوسند، و بدین سان اعلام می‌کند هنوز هم بر همان است که بود، هنوز هم آزادی را به نان زمینی نمی‌فروشد، هنوز هم اقتدار بی‌عشق را نمی‌پذیرد، هنوز هم بر سر صلیب، معجزه ای نشان نمی‌دهد، بر بالای صلیب می‌رود، لیک آزادی را از انسانها نمی‌ستاند.

### ۳. آزادی بدون دین

در تمامی آثار داستایفسکی، می‌توان گواهی بر این مدعا یافت که او آزادی را در خارج از محدوده خداپرستی و دین قبول ندارد و آن را مایه تیره بختی آدمیان می‌شمارد.

در کتاب *یادداشت‌های زیرزمینی*، نویسنده از دیواری سخن به میان می‌آورد، دیوار قوانین و اخلاقیات اجتماعی و دینی که به زعم مرد زیرزمینی، افق دید انسانهای فرومایه و سست عنصر را محدود می‌کند و آنان با تملق و رعب و احترام در برابر این دیوار سر فرود می‌آورند. اما مرد زیرزمینی معتقد است خود، موجودی کاملاً ویژه و فوق‌العاده است. او خود را تافته ای جدا بافته می‌انگارد. می‌گوید: من تنها هستم و آنها همه باهم هستند. این مرد نمی‌خواهد در برابر آن دیوار سر تسلیم فرود آورد. فریاد می‌زند: اگر این قوانین به هر علتی برای من خوشایند نباشند، چه باید بکنم؟ اگر نیروی کافی برای در هم ریختن دیوارها نداشته باشم، البته نمی‌توانم پیشنهادیم را بر آنها بگویم و آنها را خرد کنم، اما به صرف این دلیل که دیوار سنگی است و نیروی من بسرای شکستن آن کافی نیست، تسکین هم نمی‌یابم.

مرد زیرزمینی

قصه دارد پایه آن سوی دیوار گذارد. او می‌خواهد دیوار اخلاقیات دین، قوانین جامعه و حتی قوانین طبیعت را درهم ریزد و به آزادی نائل گردد. می‌گوید انسان فقط به اراده آزاد نیاز دارد، به هر قیمت که برایش تمام شود و تا هر جا که او را بکشاند. این مرد بر آن است که با دمیدن روح اراده در کالبد انسان، او را تا مقام فوق انسانی، تا مقام خداوندی بالا برد. برای اینکه انسان به مقام فوق انسانی نائل شود، باید هر آنچه انسانی است درون خود بکشد. فوق انسان، فقط یک انسان تحول یافته نیست، یک خداست. اینجا گویی مرد زیرزمینی، سخنگوی نیچه می‌شود. اندیشه مرد برتر به طور مرموزی در تمام آثار داستایفسکی نمود دارد، اما او بیش از همه آثارش، در جنایت و مکافات بر این اندیشه تاخته است.

به عقیده آندره ژید، نیچه به پرسشهای اساسی که در طول حیات بشر همواره مطرح بوده اند، از منظری دیگر نگریست و آنها را به گونه ای دیگر مطرح کرد. ژید معتقد است سؤالات اساسی انسان، ستا پرسشهایی از این قبیل بودند:

انسان چیست؟ از کجا آمده و به کجا باز می‌گردد؟ قبل از تولد چه بوده و پس از مرگ چه خواهد شد؟ بشر به چه حقیقتی می‌تواند دست یابد و یا مهمتر از این، حقیقت چیست؟ نیچه با شکلی کاملاً تازه و متفاوت



مواجه می شود و این سوال قدرتمندانه صدرنشین مسائل وی می شود که: انسان چه می تواند بکند؟ توانایی یک انسان تا چه اندازه است؟ سوال مزبور این فکر را در ذهن به وجود می آورد که انسان می توانست غیر از آنچه هست باشد.<sup>۱۹</sup>

غیر از یک انسان باشد. یک خدا باشد. زید می گوید: از نظر داستایفسکی سوال انسان چه می تواند بکند؟ سوال یک زندیق است. هر کدام از قهرمانان داستایفسکی که این سوال برایشان مطرح شده، اندکی بعد در ورطه پوچی و یاس و حرمان گرفتار آمده اند، آنان یا مرتکب جنایت شده اند یا دیوانه گشته اند و یا خودکشی کرده اند. راسکولینکوف بیش از همه قهرمانان داستایفسکی قربانی این سوال ملحدانه است؛ سوال ملحدانه ای که داستایفسکی هوشیارانه دریافته است. فکر کردن بدان به تجلیل انسان و انکار خدا خواهد انجامید. سوال انسان چه می تواند بکند؟ راسکولینکوف را وامی دارد که برای اثبات توانایی، قدرت و جرات خود به خویشتن، پیرزنی را به قتل برساند. درباره انگیزه این قتل او می گوید: من فقط می خواستم جرات کشتن را داشته باشم. می خواستم بدانم آیا یک مخلوق لرزانم یا اجازه و قدرت دارم؟

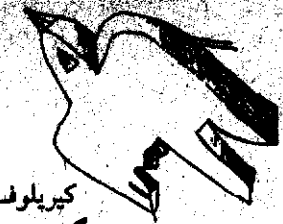
در واقع مسأله ای که برای راسکولینکوف مطرح است، همان مسأله مرد زیرزمینی است، مسأله رسیدن به آزادی کامل و به دست آوردن اراده ای مطلق. راسکولینکوف نیز نیل به این آزادی را در گرو درهم شکستن اخلاق دینی و قوانین اجتماعی می پندارد و اصولاً آزادی را در خارج از مرزهای خداپرستی و دینداری می جوید. او نیز مانند مرد زیرزمینی خود را متفاوت از دیگران می انگارد. انسانها را به دو دسته عوام و خواص تقسیم می کند. عوام به یکا گله بیشتر می مانند که از خود هیچ اراده و اختیاری ندارند و از آزادی خود چشم پوشیده اند. اینان افرادی سست عنصر و بی اراده اند و ناگزیرند از قوانین و اخلاقیات دینی و اجتماعی تبعیت کنند، خواص یا ابر مردان به زعم راسکولینکوف، برتر از اخلاق و قانون هستند و اساساً قانون برای آنان مدون نشده است. آنها به سبب برتر بودنشان از حیث اراده - که راسکولینکوف می پندارد، جوهره و مقوم اصلی انسانیت است -

مجازند هر قانونی را زیر پا گذارند و هر اصل اخلاقی را نادیده گیرند. راسکولینکوف گمان می کند که یک اخلاق عالی و برتر برابر مردان حاکم است. اخلاقی که آنان را فعال مایشاء کرده و آزادی کامل بدانان بخشیده است. ابرمردان با بی التفاطی به خدا، قانون و اخلاق، خود خدا می شوند و اخلاق و قانونی برتر وضع می کنند.

راسکولینکوف در صدد اثبات این امر به خود است که او نیز مردی است برتر و برای اثبات این امر به خود، پیرزنی را - که به زعم او نخستین مانع بر سر راه نیل او به مقام شامخ فوق انسانی است - به قتل می رساند. او می گوید: این یک موجود انسانی نیست که به دست من کشته شده، بلکه یک اصل اخلاقی است. اما برخلاف تصور خود، پس از آنکه پیرزن را به قتل می رساند و بدینسان دیوار اخلاق و قانون را درهم می شکند، نه تنها احساس آزادی نمی کند، بلکه آشکارا خود را برده ای می یابد. اسیر در چنگال فکری ثابت. پیرزن برای او نماد انسانهایی است که از جوهره انسانیت - آزادی و اراده ای خداگونه - بی بهره اند و به قول خود راسکولینکوف بیشتر یک پشه اند تا انسان. او با از بین بردن این پشه، می خواهد جوهره انسانی خود را به خویشتن ثابت کند. لیکن با حیرت درمی یابد که در ارتکاب این جنایت، او اندک فروغ انسانیت را نیز در وجود خویش کشته است. با قتل پیرزن، او نه تنها ابرمرد نشده و نه تنها بر سریر ربوبیت تکیه نروده، که از انسان هم فروتر رفته است. اما هنوز هم پشیمان نیست، او گمان می کند تنها خطایش این بوده که ضعف نشان داده و خود را لو داده است، او به جای به نقد کشیدن تئوری مرد برتر، خود را به نقد می کشد. به عوض آنکه تئوری را سست و لرزان انگارد، خود را ضعیف می پندارد. تا بدین حد او در چنگال بردگی این فکر اسیر گشته است. آه که چقدر برای او دشوار است که بپذیرد، پیرزن - آن پشه ای که او به قتلش رسانده - درست به اندازه خود راسکولینکوف نزد خدا عزیز است و شاید بیشتر. اما ناگهان آتش در خرم تردید او می افتد. درست بسان لازار که مسیح او را زنده کرد، رستخیز راسکولینکوف نیز فرامی رسد. این بار هم به مدد انجیل و عشق، به مدد آن دو است که به

معنای آزادی واقعی پی می برد. راسکولینکوف پی می برد زمانی آزادی و مرد برتر وجود دارد که خدا وجود داشته باشد. انکار خدا، انکار خویشتن و انکار آزادی خویشتن است. او در آزادی باز یافته اش، خود را درک می کند، خدا را می فهمد و جایگاه خود را در خدا و جهان باز می یابد. او در می یابد که آزادی واقعی همان هماهنگی اراده انسان است با اراده خداوندی. هر کس در صدد اثبات وجود و اراده خود برآید، آزادی از کف خواهد داد و هر کس به نفی اراده خویش - از طریق تسلیم اراده خود به اراده خدا - دست یازد، به آزادی واقعی رسیده است. به نظر می رسد این سخن انجیل که آن کس که زندگی خود را ننگه دارد، آن را از دست خواهد داد و آن کس که زندگی را به خاطر من از دست دهد، آن را باز خواهد یافت در آفرینش این قسمت از اثر، عمیقاً در داستایفسکی تاثیر نهاده است.

در تسخیرشدگان، یک گروه سیاسی، آمال فردی راسکولینکوف را به صورت آمالی اجتماعی درمی آورند. اگر در جنایت و مکافات، راسکولینکوف قصد دارد با درهم ریختن دیوار قوانین اجتماعی و اخلاق دینی، آزادی کاملی به دست آورد و اراده ای خداگونه کسب کند، در تسخیرشدگان، گروهی سیاسی - که وجودشان در تسخیر ایده ای ثابت در آمده - بر آن است که به همان طریق درهم شکستن دیوار، ملتی را قدرت خدایی بخشد. آنان قصد دارند با قتل و غارت و جریق ملتی را به آزادی برسانند و به جای ایمان به خدا، ایمان به توده ها را جایگزین سازند. کاتوف یکی از اعضای این گروه می گوید: من، ملت را تا مرتبه خدا بالا می برم. ملت، قالب و جسم خداست! "کیریلوف، از دیگر اعضای این گروه، بین دین و آزادی یا اراده الهی و اراده انسانی تباینی قائل است و بین آن دو سرگردان. او می گوید: اگر خدا وجود دارد، اراده اش بر همه حاکم است و من نمی توانم از چنگ آن بگریزم، اگر خدا وجود ندارد، اراده من حاکم است و وظیفه من است که اراده مطلق خود را نشان دهم در ادامه داستان اما این تباين از ذهن او زدوده می شود. در گفت و گویی با استاوروگین اظهار می کند:



کیریلوف؛ آن کس که به انسانها پیامورد همگی خوبند، آفرینش را تمام و کامل خواهد کرد.

استاوروگین: آن کس که این نکته را می خواست به انسان بفهماند، او را به صلیب کشیدند.

کیریلوف: او بر می گردد و او را خدایی که انسان شده می نامند.

استاوروگین: یا انسانی که خدا شده؟ کیریلوف: خدایی که انسان شده، اختلاف در همین است.<sup>۳۱</sup>

به راستی نیز اختلاف در همین است. خدایی که انسان شده، تز داستایفسکی است و انسانی که خدا شده، تز نیچه. آنچه داستایفسکی مطرح می کند، نفی اراده و آزادی انسان در مقابل اراده خداوندی است که مالا آزادی واقعی را برای انسان به ارمغان می آورد. اما نزد نیچه انسان تنها با اثبات اراده خود است که به آزادی نائل می شود.

هر دو طرف گفت و گوی فوق -

استاوروگین و کیریلوف - در رمان تسخیر شدگان، دست به خودکشی می زنند،

لیکن با دو انگیزه متفاوت. استاوروگین، فردی است که مساعی فراوانی در جهت گذشتن از آن دیوار کذایی داشته است. این

مساعی او در مجموعه ای از اعمال ضد عرف و ضد اخلاق و گاه حتی ابلهانه متبلور شده است. او سرانجام به یک پوچی مطلق می رسد

و بد و خوب مطلقاً مفهوم خود را برای او از دست می دهد. او تنها به ایجاد تنوعی در

زندگی می اندیشد تا بتواند نیروی عظیمش را در راههای متنوعی مستهلک کند. حالش به حال کسی می ماند که در بستر، برای یافتن

بهترین وضعیت استراحت، به خود می پیچد. استاوروگین آنگاه که از یافتن تنوع بازمی ماند

یا به تعبیر بهتر، تنوع را نیز پوچ می بیند، به کار خود پایان می دهد. با وجود ابهامی تام

که در کتاب تسخیر شدگان بر شخصیت استاوروگین سایه افکنده، با توجه به گفت و گوی صریحی که با کیریلوف داشت، می

توان گفت که این شخصیت پیچیده حداقل در برهه ای از زندگی اش منادی چیزی مشابه تئوری انسان خدا شده نیچه بوده است. با وجود تمام احترامی که برای نیچه و دردمندی و حقیقت جویی و ژرف بینی او قائلیم،

نمی توانم سالهای پایانی حیات نیچه را بی شباهت به پایان زندگی استاوروگین بدانم.

کیریلوف اما انگیزه ای کاملاً متفاوت برای خودکشی دارد. او که خود را ملحد می

پندارد، می خواهد با کشتن خویش، آزادی و اراده خود را ثابت کند. به رغم اینکه به نظر

خود و دیگران، یک ملحد است، در ناخودآگاه خویش اعتقاد به مسیح را حمل

می کند. و شاید متدین تر از او را در رمان تسخیر شدگان نتوان یافت. انتحار یک چنین

فردی که از تئوری مسیحی خدای انسان شده - که سخت مورد علاقه داستایفسکی

بوده - دفاع می کند، به عقیده من تنها می تواند ابهامی باشد که نویسنده به کار برده است.

کیریلوف خود را نمی کشد، بلکه به قول عرفای ما خودی خود را می کشد. مرگ او همان موت قبل از موت صوفیه است.

کیریلوف سرانجام به نفی خود می رسد. او در نامه ای می نویسد:

فداکاری ارادی، با شعور کامل و آزاد از هر گونه اجبار و قید، فداکردن خویش به نفع

همگان، به عقیده من علامت و نشانه رشد کامل شخصیت و تسلط کامل بر نفس

خویش است. فداکردن ارادی زندگی به خاطر دیگران، خود را مصلوب کردن برای همگان، نشانه رشد شخصیت است.<sup>۳۲</sup>

می بینیم که اندیشه مسیح و فداکاری او برای همگان، بر ذهن این ملحداً چه تاثیر ژرفی داشته است. آنجا که الحاد و مسیح در

وجود کیریلوف در یک جا جمع می شوند، گویی خود داستایفسکی است که به سخن

درمی آید. داستایفسکی در نامه ای که از سبیری به مادام فن ویزین نوشته، چنین می آورد:

اگر کسی بر من ثابت کند که مسیح حقیقت ندارد و واقعا ثابت می شد که حقیقت غیر از مسیح است من ترجیح می دادم که با مسیح باشم تا با حقیقت.<sup>۳۳</sup>

درک خداوند - به علت منزله بودن حضرتش از هر آنچه در تصور و حتی وهم انسان می آید - همواره برای انسان دشوارتر از درک و ایمان به انسانی بوده است که از جانب خدا فرستاده شده و از خدا می گوید. اما پرداختن به این مهم در حوصله این مقاله نیست.

گوناگون، غور و توغل بسیار داشته است و اندیشه خدا، همانند خود داستایفسکی، ایوان را نیز فراوان شکنجه داده است. در بیشتر

لحظات زندگی، ایوان به خدا ایمان ندارد و منکر وجود اوست. اما گذشته از این، اندیشه

انکار وجود خدا - که ایوان به تاخت و تاز آن در ذهنش تفتن دارد - اندیشه دیگری

نیز هست که به صورتی پنهان و ناخودآگاه، بسان خاری در ضمیر ایوان می خلد، این

اندیشه که چون خدا وجود ندارد، پس همه چیز مجاز است. ایوان البته در خود آگاهش، از ریظ وثیق آن مقدم و این تالی بی خیر است.

اما ناخودآگاه او به خوبی از این ارتباط تنگاتنگ اطلاع دارد. این ناخودآگاه شاید هم



BANJASAZI

صرفاً برای مجاز شمردن همه چیز بوده است که اندیشه 'عدم خدا' را یافته و تحویل خودآگاه داده است! ایوان همواره از پدرش متفر بوده و آرزوی مرگ او را داشته است. لذا بعید نیست که ناخودآگاه ایوان برای توجیه این تنفر و آرزو و حتی توجیه اقدامی جهت نیل به این آرزو، اندیشه مجاز بودن همه چیز را پرورده باشد و حاصل این تکاپو را به صورت اندیشه انکار خدا - که در شرایط آن زمان اندیشه‌ای مقبول و حتی روشنفکرانه و علمی نیز قلمداد می‌شده - به خورد خودآگاه ایوان دهد.

این تصور مجاز بودن همه چیز هر چند فقط به صورت یک اندیشه مبهم در ذهن ایوان جولان دارد و به مرحله عمل در نمی‌آید، لیکن درون فرد دیگری - اسمردیاکف برادر ناتنی ایوان - که مجذوب و مقلد ایوان است، جامه عمل می‌پوشد و به قتل کارامازوف پیر می‌انجامد. اسمردیاکف رذل از ایوان فراگرفته است که خدا وجود ندارد و نتیجه‌گیری می‌کند (و چه درست هم نتیجه می‌گیرد) که از آنجا که خدا وجود ندارد، پس شرف و حقیقت هم ندارد و همه چیز از جمله قتل کارامازوف پیر - که ایوان به عنوان الگوی اسمردیاکف آرزوی آن را داشت - مجاز است. بدین سان اسمردیاکف، آمال ایوان فرزانه را در جهت عبور از دیوار اخلاق دینی و قوانین اجتماعی و نیل به آزادی مزعوم ایوان برآورده می‌سازد، اما از چه راهی؟ از راه قتل پدر. ایوان با انکار خدا، به جای رسیدن به فوق بشر، اسمردیاکف پست را در مقابل می‌بیند. ایوان با انکار خدا، به مقام خدایی نمی‌رسد بلکه خود ابلیسی می‌شود. ایوان طی فصلی از کتاب شیطان را رویه روی خود می‌بیند و این شیطان چیزی نیست جز خود ایوان. منتها با پوزه ای دیگر. اسمردیاکف نیز در واقع تجسم عملی افکار ایوان است. داستایفسکی با فریادی بلند به تمامی بشریت می‌گوید: اگر خدا نباشد، همه چیز مجاز خواهد بود. و بدین وسیله تصور هر گونه سعادت و آزادی و کمال را در خارج از حوزه خداپرستی و دینداری، تصویری مردود و باطل می‌شمرد.

واقعیت این است که به عقیده من، داستایفسکی به دینی که شامل دستگاه اعتقادات مشخص و مناسک و اعمال عبادی

معین بوده باشد، اعتقاد ندارد و حمله تند او به کلیسای کاتولیک که مفهوم رازآلود خدا را در قالب عقاید و اعمالی معین، متعین می‌سازد، گواهی است بر صدق مدعای من. فهم او از تثلیث و تصلیب نیز - به عنوان دو مقوله اعتقادی که بسیار مورد علاقه داستایفسکی بوده است - به حدی فردی و من‌عندی است که به زحمت می‌توان آن را با دستگاه اعتقادی مالوف کلیسای مسیحی، مرتبط دانست. از سوی دیگر همان گونه که ذکر آن رفت، مفهوم تثلیث سخت در ذهن داستایفسکی رسوخ داشته و او دائماً ما بین خدا و آنچه خدای انسان شده (مسیح) تلقی می‌کرده، در نوسان بوده است.

بنابراین دو دلیل (یکی عدم اعتقاد داستایفسکی به دینی شامل دستگاه اعتقادی و مناسک مشخص و دیگری دلستگی او به مفهوم تثلیث) هر جا که او در باب خدا سخن می‌گوید، می‌توان گفت که دین مزعوم او نیز مطمح نظرش بوده است. او از دین، عشق و آزادی و فداکاری و رنج و نغمی خودی... را مراد می‌کرده نه کلیسارفتن و انجام اعمال عبادی و احتجاج در باب مقولات دینی را. این عشق و فداکاری و رنج و... هم یا در مفهوم خدا و یا در مفهوم خدای انسان شده (مسیح) و به ویژه تصلیب او) مستتر است. لذاست که هر کجا داستایفسکی از خدا گفته، می‌توان سخنش را حمل بر دین نیز کرد.

فی الجملة، نویسنده ما نه آزادی را بدون دین می‌پذیرد و نه دین را بدون آزادی. به هیچ نهاد اجتماعی حق آن نمی‌دهد که آزادی، اراده، تفکر، انتخاب فردی و در یک کلمه فردیت انسانها را از آنان بستاند، ولو این ستاندن در ازای عطای بهشتی زمینی (وعده سوسیالیسم) یا آسمانی (وعده دین) صورت پذیرد. در مقابل به انسانها نیز توصیه می‌کند که آزادی، اراده و فردیت خود را در مواجهه با اراده ای برتر - اراده خداوند متعال - نفی کنند که تنها در این صورت می‌توان گفت مردمی برترند.

**یادداشتها**

۱. تسخیر شدگان، ترجمه دکتر علی اصغر خبر مزاده، ص ۸۸۵
۲. داستایفسکی، آندره ژید، ترجمه حمید جرایدی، صفحه ۱۹۸.
۳. در سهایی دوباره ادبیات روس، ولادیمیر ناباکوف،

ترجمه فرزانه طاهری، نیلوفر، صفحه ۱۹۱.  
۴. برادران کارامازوف، ترجمه صالح حسینی، آزمون، صفحه ۳۳۶.

۵. مقایسه شود با گفتار عیسی به پطرس، مندرج در باب شانزدهم انجیل متی: 'و من کلیدهای آسمان را به تو خواهم سپرد، و هر آنچه تو در زمین پیوند دهی، در آسمان پیوند داده خواهد شد و هر آنچه در زمین از هم بگسلی در آسمان از هم گسسته خواهد شد.'

۶. برای درک بهتر این فراز بلند از کتاب برادران کارامازوف که داستایفسکی در نگارش آن از وسوسه های مسیح در بیابان الهام گرفته، این قسمت از کتاب مقدس را برایتان نقل می‌کنم:

آزمایشهای سه گانه، آن گاه روح خدا عیسی را به بیابان برد تا ابلیس او را در برابر وسوسه ها امتحان کند. عیسی چهل شبانه روز، روزه گرفت و سرانجام گرسنه شد. در آن وقت وسوسه کننده به او نزدیک شده و گفت: اگر تو پسر خدا هستی، بگو این سنگها نان شود عیسی در جواب گفت 'کتاب مقدس می‌فرماید: زندگی انسان فقط بسته به نان نیست، بلکه به هر کلمه ایست که خدا می‌فرماید' آنگاه ابلیس او را به بیت المقدس برده بر روی کنگره معبد بزرگ قرار داد و به او گفت: اگر تو پسر خدا هستی، خود را از اینجا به پایین بینداز، زیرا کتاب مقدس می‌فرماید: او به فرشتگان فرمان خواهد داد و آنان تو را بر روی دست خواهند برد مبادا پایت به سنگی بخورد عیسی جواب داد کتاب مقدس همچنین می‌فرماید: خداوند، خدای خود را امتحان مکن بار دیگر ابلیس او را بر بالای کوه بسیار بلندی برد و تمامی ممالک جهان و شکوه و جلال آنها را به او نشان داد و گفت: اگر پیش من سجده کنی و مرا بپرستی همه اینها را به تو خواهم داد، عیسی به او فرمود: 'تور شوی شیطان، کتاب مقدس می‌فرماید: باید خداوند، خدای خود را بپرستی و فقط او را خدمت نمائی. آنگاه ابلیس، عیسی را ترک نمود و فرشتگان آمده، او را خدمت کردند. انجیل متی، فصل چهارم.

۷. برادران کارامازوف، همان، صفحه ۳۳۸.
۸. از سخنان کار دینال، خطاب به مسیح.
۹. برادران کارامازوف، همان، صفحه ۳۳۳.
۱۰. همان، صفحات ۰۳۳ و ۱۳۳.
۱۱. همان، صفحات ۳۴۰ و ۳۴۱.
۱۲. همان، صفحه ۳۴۰.
۱۳. تسخیر شدگان، همان، صفحه ۵۲۴.
۱۴. مقصود از او مسیحاست که بنی اسرائیل در انتظار ظهورش بودند و باور نداشتند، عیسی هموست.
۱۵. برادران کارامازوف، همان، صفحه ۳۴۲.
۱۶. همان، صفحه ۳۴۴.
۱۷. همان، صفحه ۳۳۵.
۱۸. همان، صفحه ۳۳۸.
۱۹. داستایفسکی، همان، صفحه ۱۸۴.
۲۰. همان، صفحه ۱۸۶.
۲۱. تسخیر شدگان، همان، صفحه ۳۳۶.
۲۲. همان، صفحه ۳۳۱.
۲۳. همان، صفحه ۵۵.
۲۴. زندگی و آثار داستایفسکی، همان، نامه داستایفسکی، صفحه ۳۳۶.